

پوست گردو

ای این مک یوئن

مترجم: فرشته شایان



نشر نفیر

یک

من اینجام، وارونه درون یک زن. دست هایم را صبورانه بر سینه گذاشته ام و انتظار می کشم، انتظار می کشم و از خودم می پرسم من درون کی ام، چه ها در انتظار من است. چشمانم را می بندم و به یاد گذشته می افتم، به خاطر می آورم که چطور یک بار درون کیسه آب جنینی شفافم تکان خوردم و با حالتی رؤیایی در حباب افکارم، درون اقیانوس شخصی ام، با حرکتی آهسته کله معلق زدم و شناور شدم، به آرامی به دیواره های شفاف زندانم برخورد کردم و غشاء ایمنش، اگرچه صداها را خفه می کرد، با صدای هم دستان در کاری شرم آور به لرزه افتاد. آن مال ایام بی خیالی شباب بود. اما الان، کاملاً وارونه، درحالی که حتی یک اینچ فضای خالی در اختیار ندارم و زانوهایم به شکم چسبیده، هم افکارم و هم سرم درگیر است. چاره ای ندارم، گوشم روز و شب به این دیواره ی خونی چسبیده. گوش می کنم، به خاطر می سپارم، و آشفته ام. می شنوم که در رختخواب از نقشه ی مرگ باری صحبت می شود، و من از آنچه در انتظارم است، از آنچه درگیرش خواهم شد، هراس دارم.

غرق در انتزاعاتم و تنها ارتباط فزاینده ی میان آن هاست که تصویر خیالی جهانی ملموس را برابم می سازد. وقتی می شنوم «آبی» - که هرگز آن را ندیده ام - تصویری ذهنی، نسبتاً نزدیک به «سبز» را - که آن را هم هرگز ندیده ام، مجسم می کنم. خودم را یک معصوم می دانم، فارغ از تعهدات و الزامات، یک روح رها، علی رغم اتاقت محقرم. کسی با من مخالفت نمی کند، کسی سرزنشم نمی کند، نه نامی، نه آدرسی، نه مذهبی، نه بدهی ای، نه دشمنی. تنها یادداشت توی تقویمم، البته اگر تقویمی در کار بود، تاریخ به دنیا آمدنم بود. من، برخلاف آنچه این روزها متخصصان ژنتیک

می‌گویند، لوحی سفید هستم، یا بودم. اما لوحی لغزنده و متخلخل که نه می‌شود برای کلاس درس از آن استفاده کرد و نه برای سقف یک کلبه. لوحی که همان طور که هر روز بزرگ‌تر می‌شود روی خودش می‌نویسد و از سفیدی‌اش کاسته می‌شود. من خودم را معصوم می‌دانم، اما از قرار معلوم شریک یک توطئه‌ام. مادرم که تاپ‌تاپ بی‌وقفه‌ی قلبش، با آن صدای بلند، به سلامت باد، در این توطئه دست دارد.

مادر، ظاهراً؟ نه، حتماً. تو دست داری. تو در این توطئه دست داری. این را از همان اول کارم می‌دانستم. بگذار توضیح بدهم، از همان لحظه‌ی آفرینش که با شکل‌گیری نخستین درک و تصورم رقم خورد. خیلی وقت قبل، هفته‌ها پیش، شیار عصبی‌ام جوش خورد و ستون فقراتم تشکیل شد و میلیون‌ها نورون تازه شکل گرفته‌ام، که مثل کرم‌های ابریشم در تکاپو بودند، چرخیدند و با آکسون‌های پشت سر درهم تنیدند و بافت زیبا و درخشان نخستین پندارم را خلق کردند، تصویری که آن قدر ابتدایی و ساده بود که الان در خاطر من نیست. یعنی آن من بودم؟ خودشیفتگی محض است. الان بود؟ بیش از اندازه شگفت‌انگیز است. چیزی مقدم بر این دو، دربرگیرنده‌ی هر دو، تک‌واژه‌ای که از آهی ذهنی و یا از سستی باورم نسبت به وجود محض پدید آمد، چیزی مثل این؟ نه، خیلی تصنعی است. دقیق‌تر بگویم، منظوم بودن است. یا اگر هم این نه، پس همان گونه‌ی دستوری‌اش؛ است. این تصور آغازین من بود، لب کلام: است. دقیقاً همین. هم‌سنگ 'Es muss sein'. آغاز حیات آگاهانه پایان خیال باطل بود، خیال باطل نبودن، و طغیان واقعیت. پیروزی واقع‌گرایی بر سحر و افسون، پیروزی است بر به‌نظر می‌رسد. مادرم شریک یک توطئه است، بنابراین من هم هستم، حتی اگر وظیفه‌ام نقش برآب کردن آن توطئه باشد. و یا حتی اگر من احمق بی‌میل دیربرسم، آن موقع وظیفه‌ام انتقام‌گیری خواهد بود.

اما من در برابر بخت و اقبال آه‌وناله نمی‌کنم. از همان ابتدا، از زمانی که هدیه‌ی آگاهی‌ام را از جلد زریش بیرون آوردم، می‌دانستم که می‌شد در مکانی بدتر و در زمانی بسیار بدتر متولد شوم اما این طور نشده. اکنون کلیت قضایا روشن است، و مشکلات خانوادگی‌ام در برابر آن چیزی نیست، و شاید اصلاً نباید باشد. خیلی چیزها هست

۱ اشاره به کمونیسم. مانیفست حزب کمونیست، اثری سیاسی که در قرن نوزدهم توسط کارل مارکس و فردریک انگلس نوشته شده است این‌گونه آغاز می‌شود: «شعبی در اروپا در گشت و گذار است... شبح کمونیسم».